



از شهر صبح

قو قو لی قو . خروس میخواند .
از درون نهفت خلوت دل ،
از نشیب رهی که چون رك خشك ،
در تن مردگان دواند خون ،
بی تند برجدار سرد سحر ؛
می تر آود بهرسوی هامون .



بانوایش از او ، ره آمده پر ،
مژده می آورد بگوش آزاد .
مینماید رهش به آبادان ،
کاروان را در این خراب آباد .



نرم می آید .
گرم میخواند .
بال می کوبد .
بر می افشاند .



گوش برزك کاروان صد اش ،
دل بر آوای نغمه او بسته است .
قو قو لی قو . برای این ره تاریك
کیست کاو مانده ؟ کیست کاو خسته است ؟

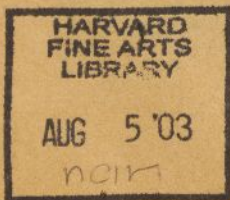


گرم شد از دم نوا گراو ،
سردی آور شب زمستانی .
کرد افشای راز های مگو ،
روشن آرای صبح نورانی .



با تن خاک بوسه می شکند
صبح نازنده ، صبح دیر سفر ،
تا وی این نغمه از جگر بکشود ،
وز ره سوزجان کشید بدر .

XFA 11.168 (1-5)
1949-1950



Aga Khan Fund



قو قولی قو - زخصله ی پیدا ،
 میگریزد سوی نهان شب کور
 چون پلیدی دروج کز در صبح
 به نواهای روز گردد دور



می شتابد براه مردسوار
 گرچه اش در سیاهی اسب رمید
 عطسه ی صبح در دماغش بست
 نقشه دلگشای روز سپید



این زمانش بچشم ،
 همچنانش که روز ،
 ره براو روشن ،
 شادی آورده است
 اسب میراند ،
 قو قولی قو . گشاده شد دل و هوش
 صبح آمد . خروس میتواند



همچو زندانی شب چون گور ،
 مرغ از تنگی قفس جسته است
 در بیابان و راه دور و دراز
 کیست کاو مانده ، کیست کاو خسته است ؟

نیما بوشیج ۲ آبان ۲۵



موسیقی

در نتیجه عقب افتادگی از تمدن دنیا و تعصبات شدید و بیجائی که برای گوش ندادن بموسیقی و طرد کردن آن در اجتماع مایبدا شده بود، طبیعتاً لطمه بزرگی به اخلاق و روحیات ما ایرانیان وارد کرده است که عکس العمل آن سبب گریز روحی از موسیقی سفونیک شده که میتوانیم بگوئیم جنبه ملیت پیدا کرده است.

اگر این تعصبات و عقب افتادگی از تمدن نبود و موسیقی ما در آن زمان سیر تکاملی خود را می پیمود و از اینها گذشته کسانی هم نبودند که خار پای موسیقی شده و با تئوریهای غلط خود مردم را گمراه کنند شاید تا به امروز ملت ما هم میتوانست در ایجاد ارکسترها و کنسرت های بزرگ و همچنین در پروراندن موسیقی دانان، و تنظیم آوازه و ترانه های ایرانی برای ارکستر و ایجاد مکتب موسیقی ملی ایران راه بزرگ را طی کند. ولی امروز جز فرار از موسیقی سفونیک که ما آنرا گریز روحی می نامیم چیز دیگری نداریم.



در اینجا میخواهیم علت این گریز روحی را از این موسیقی عالی و علمی بیان کرده و برای گوش کردن و مطالعه موسیقی سفونیک راهی باز کنیم؛ تا بتوانیم از این هنر بزرگ که بدون شك زیبا تر و زنده تر از سایر هنرها است مستقیماً استفاده کنیم.

من در اینجا مجبورم کلمه مستقیماً را بکار برم چون جوانان تحصیل کرده و روشنفکر و مردمان بیسواد و عوام همه از موسیقی سفونیک غیر مستقیم و بدون اراده استفاده میبرند و خودشان هم متوجه این موضوع نیستند.

مثلاً ماهه صدها بار بسینما رفته ایم و آمیخته با فیلم موزیکی را که احساسات گوناگون هنر پیشگان را بیان میکند مانند (بخل کینه . حسد . هجران . ناکامی . شادی ، اندوه . غیره) و باژست و میمیک (Mimique) و یا منظره و دکور توام بوده شنیده ایم و این نوع موسیقی بدون هیچ دلیل در ما مؤثر واقع شده است.

حال اگر هنگامی که فیلم منظره همچنان آوری از جنگ بین دو دشمن یا متلاشی شدن کوه ها و سیل های خروشان (یا قسمتی از فیلم معروف به فانتزی که بهترین نمونه این نوع احساسات شدید است) را نشان میدهند دستگاه ناطقه را از کار بیا نندازند آنوقت خواهیم دید که ناگهان رشته احساسان گسیخته میشود و در احساس خود تقصی

درک میکنیم و این قص مبدل بنا را حتی شدید میگردد .
پس میتوانیم بگوئیم ما موسیقی سنفونیک را توام با هنرهای
دیگر در کوراسیون (Décoration) دکلاماسیون (Déclamation)
و ژست و غیره شنیده و لذت برده ایم .

حال اگر عکس این عمل را انجام دهیم یعنی موسیقی فیلم
را مستقیماً و بنهائی بوسیله گرامافون یا رادیو و یا با کنسرت گوش
کنیم آنوقت چه نتیجه ای خواهیم برد ؟

در اینجا چون در زندگی روزانه چشم ما بیشتر نظیر وقایع و
مناظری را که در فیلم ها مشاهده میکنیم می بیند، ولی گوش ما
حتی چند نت موسیقی هم نمیشنود از اینرو بطور قطع مغز ما نمی تواند
ارتباط این دو را بفهمد و از قوه مخیله (imagination) خود
استمداد بجویهد تا احساس زندگی را در موسیقی جستجو کند .

در اینجا است که گوش و مغز ما فقط صداهائی را که موهوم و
کنگک و نا آشنا است می شنود که گاهی تند و با قدرت و گاهی آهسته
و ضعیف نواخته میشوند و بخصوص آنکه سر چشمه این صداها از
موسیقی ملی ما دور است و هیچگونه تأثیری نمیتواند در روح ما
باقی بگذارد. در اینجا ناچار گریز روحی ایجاد میشود و مارا بدنیال
خود می برد .



در یکی از کلاسهای درس که در آن موسیقی سنفونیک را
را تفسیر می نمودم صفحه از (Paul Dukas بل دوکا) موسیقی دان معروف
فرانسه بنام (l'apprenti sorcier) شاگرد جادوگر زدیم .
در موقعیکه موسیقی از سیل خروشان آنها که بوسیله جاروهای
جادویی و افسون شده بحرکت درآمده بود، حکایت میکرد و ارکستر با
قدرت می نواخت شاگردان گوشهای خودشان را گرفته بودند و
اخمهایشان درهم بود و مرتب زیر لب غرغر میکردند عاقبت طاقت
نیاورده و خواهش کردند که موسیقی سنفونیک را ختم کنیم .
این گریز روحی ناچارم کرد که افسانه معروف شاگرد
جادوگر را برای شاگردان تعریف و ارتباط آنرا با موزیک (دوکا)
تفسیر کنم .

پس از شرح آن خواستم گرامافون را ببندم ناگهان مشاهده
کردم که همگی باین عمل من اعتراض نموده و خواستار شدند که

دو باره صفحات مزبور را بشنوند .

نتیجه رضایت بخش بود . در آخر موزیک همه در یک اغفال
سحرانگیز و افسانه ای غوطه میخورند ، و حس لذت از قیافه اشان پدیدار
بود . حال باید از این موضوع چنین نتیجه گرفت که .
موسیقی سنفونیک

مانند ادبیات زبان دارد و برای ما چیزهایی را بیان میکند .
مانند شعر زیبا است و احساسات انسان را تحریک میکند
مانند یک تابلوی نقاشی از رنگ های گوناگون و جذاب
ترکیب شده است .

همانطور که یک داستان از الکساندر دو مایاک نمایشنامه
از شکسپیر از قهرمانان و پهلوانان داستانهای افسانه آمیز و مسحور
کننده حکایت می کند ، یک قطعه موسیقی اپرا Opera یا موسیقی تفسیری
هم مارا در پیچ و خم زندگیهای تراژدی . درام . کمدی و یا فانتزی
می کشاند .

همانطور که یک غزل از حافظ عشق عرفانی را در زیبایی
های شعر بیان می کند ، یک سرناده یا یک نکتورن « Nocturne »
« Serenade » عواطف انسان را در زیبایی های اصوات جلوه گر
می سازد .

و بالاخره همانطور که یک کتاب از شوپنهاور یا نیچه و یا
موریس مترلینگک محتوی فلسفه زندگی و آفرینش است ، یک
سمفونی از بتهوون یا چایکوفسکی هم فلسفه ای در نهاد خود دارد .
مثلا بتهوون در سمفونی پنجم افکار خود را بدین جمله معرفی
میکند (سرنوشت در را می گوید) . le destin frappe à la porte .
باید دانست ، پیدایش این ایده در بتهوون ، فلسفه سرنوشت
و زندگی بتهوون ، برای فهم این سمفونی درخور مطالعه است .
بنابراین همانطور که طرز مطالعه کتاب راهی دارد گوش
دادن به موسیقی هم بر اصولی استوار است . باید دانست ما چه
نوع موسیقی را باید ابتدا بشنویم و چه نوع کتابی را باید اول
مطالعه کنیم .

من بخوبی میدانم که یک دانشجوی دانشگاه تهران
برای شنیدن یک سمفونی از بتهوون چه زحمر و شکنجه ای به
خود می دهد .



حال برای آنکه بتوانیم راه مطالعه بدست آوریم تا از شنیدن این نوع موسیقی خسته نشویم متذکر میشوم که ابتدا بساید از موسیقی سهل و فریبنده ای که ملودی (melodie) در آن غنی باشد و آرمونی (Harmonie) کوچکترین صدمه ای به آن نرزد شروع کرد.

این نوع موسیقی را بدو طریق میتوان یافت یکی از نظر فرم (Forme) و دیگری از لحاظ سازنده آهنگ.

فرم - اصولاً موزیک یکی که بروی فرمهای «والس، سرنا، رومانس راپسودی، فانتزی، نکتورن، مارش و غیره» ساخته شده است چون از لحاظ تکنیک فرم و عمق مطلب ساده است و نیز سادگی در احساسات و نوع ملودیهاتم ها (thème) برای تشکیل فرم آن مؤثر است از این جهت زود بردل مامی نشیند و ما را مجذوب خود می کند.

مانند والسها و نکتورنها و مازورکاهای شوبن یا راپسودی - های لیست یا سرنا شوبرت و غیره.

دوم از نظر سازندگان - طرز زندگی و محیط، حالات روحی و فهم هنری، ساختمان جسمی، احساسات، و بالاخره سواد و درجه معلومات اجتماعی و علمی سازندگان در آثار آنان نیز مؤثر واقع شده است.

کلیه آثار اشتروس از نظر سهولت فهم و سادگی وزنها برای آنان که هنوز از موسیقی لذت نمی برند راهنمای خوبیست کلیه آثار شوبن و شوبرت و شومن هم بواسطه شدت و تراکم احساسات (با در نظر گرفتن فرم قطعات) زود تری می توانند مؤثر واقع شوند.

باید متوجه بود اصولاً آثار سازندگان مکتب رمانتیک (بعلمت آنکه افکار رمانتیک در ایران بشدت رواج دارد) بیشتر خریدار پیدا می کند و بدینجهت آثار رمانتیکها از کلاسیکها و مدرنیستها زود تر در ما مؤثر واقع میشود.

نکته دیگری را که باید رعایت کرد موضوع گامها و تمها (Thème) است. سازندگان که بروی گامها و تمهای شرقی آثاری نوشته اند، هرچه هم از لحاظ تکنیک فرم و هارمونی و کنترپون وسیع و عمیق باشد، باز چون روحیات و عادات ملی ما شرقیها را میسراند طبیعتاً بگوش ما خوش آیند و مطبوع است. مثلاً ما از کنسرتوی

و. ب. ل. ن. خاچاطوریان (موسیقی دان بزرگ شوروی) که بروی تهای ملی ارمنستان ساخته شده است بواسطه نزدیکی کامل با عادات و روحیات ارمنه و شرقی بودن آن نهایت لذت را میبریم . در صورتیکه باید دانست این پیکره کمپوزسیون از صداها و اکردهای نا مطبوع (dissonance) آرمونی مدرن و با تکنیکی قوی ترکیب شده است و همچنین آهنگ های ملی و محلی خودمان که بوسیله موسیقی دانان معروف و مدرن زمان حاضر مانند کنی پر موسیقی دان شوروی و پرویز محمود برای ارکستر سمفونیک ترکیب شده بگوش ما بسیار خوش آیند و زیبا است .



حال قدمی فراتر می نهم چون می توانیم از ابراهام و موزیک که دارای داستانهای جذاب و یا امپرسیون داستانی است استفاده کنیم مثلاً شنیدن ابرابوهم (la bohème) اثر پوچینی با دانستن موضوع آن و ترجمه اشعارش دیگر برای فهم ما دشوار نیست .

و یاسمفونی فانتستیک برلیوز « la Symphonie Fantastique » با دانستن تفسیر آن میتواند در ما مؤثر واقع شده و امپرسیونی از عشق و انتقام و ترس و مرگ در ما بگذارد .

با طی مراحل فوق اینک متوجه موسیقی فلسفی و عمیقی که بیشتر منحصر به اکل آلمان است میشویم در اینجا گوش و مغز ما لحظه استراحت نمیکند ترکیبات محکم و توداری را می یابد که از احساسات عالی و زیبایی هنری و فلسفه و فانتزی نیز غنی است .
طنین ها و رنگ های عالی درخشندگی و شفافیت خاصی ایجاد کرده که انسان را مبهوت می کند .

ملودیها با خواص احساسی خود از بین هارمونی های عمیق و ابتکاری سردرپی آورد .

در این گونه مواقع کسانی که موسیقی دان نیستند لبخند رضایت بخشی بر لب جاری میکنند ولی آنها نمی دانند که چه می شنوند و چه حس میکنند .

این نوع موسیقی را پس از مطالعه نکاتی که در بالا تذکر داده شد در آثار بتهون باخ هیندل موزار و اکثر چایکوسکی می توانید بیابید و بدقت گوش دهید چون فهم آنهاچه از نظر ایده و چه از نظر تکنیک دشوار است .

مرتضی حنا ناه



TRISTAN RISSELIN

کنسرت ترستان ریسلین
برنامه سنگین کنسرتی که ساعت ۸ بعد از ظهر شنبه ۲۱ فروردین بوسیله ترستان
ریسلن پیانیست و یرتووز (Virtuose) بلژیکی اجرا شد مدتی در محافل موسیقی
دانان و هنرمندان و حتی دانشجویان دانشگاه و دبیرستانها سروصدائی راه انداخته

بود .

باید دانست که کنسرت های موسیقی دانان خارجی، موجب ترقی افکار هنری در ایران و شناختن هنرمندان و ارزش کار آنان گردیده و علاوه بر آنکه ما را از لحاظ آشنائی با هنر بمعنی واقعی قدمی فراتر می برد، متوجه اصول غلط موسیقی ایرانی که بدست اشخاص بی سواد تنظیم شده نیز کرده، و کم کم در نتیجه احساس ضعف در رشته های هنری خود، ایمانمان را از آن قطع نموده و ما را آماده ایجاد محیط بزرگتری خواهد کرد. همچنین در اثر دیدن و شنیدن کنسرت های موزیسین های سایر ملل جهان؛ موسیقی دانان ایرانی از تکبر و نخوتی که (در نتیجه دوری از صحنه های هنری پدید می گردد) بیرون آمده، و بیشتر بکار خود خواهند پرداخت.

با اشاره بنکات فوق، انجمن مجله خروس جنگی از چنین هنرمندانی که کشور ما را نیز میدان هنرنمایی خود قرار داده، و به ایران مسافرت می کنند، صمیمانه تشکر کرده، و از هر گونه کمکی در تسهیل امور مادی آنان در بیغ نخواهد کرد.



اینک هقاید چند نفر از موسیقی دانان ایران در باره کنسرت ترستان رسلن .

« شك نیست که رسلن با ویرتووزیته و توشه قشنگ و »
« سونوریه و سمیع و بزرگ خود شنوندگان را مجذوب و مسحور »
« کرده بود؛ ولی اتفاق کوچکی که در موقع شروع قسمت اول »
« کنسرت در سالن بوقوع پیوسته بود، بیانست جوان و حساس را »
« کمی عصبانی نموده بود، که کم کم رفع شد بطوریکه قطعات »
« مدرنی را که خارج از برنامه بود استادانه تر و با احساساتی »
« آرتیستیک اجرا کرد .

رسلن در آتیه نزدیکی ویرتووز عالی و بزرگی خواهد شد .

مادام خاراتیان

« Reflets dans l' eau » اثر دبوسی و همچنین قطعه Ravel را

بسیار ماهرانه نواخت رویک گریگوریان

تاکنون مانند رسلن بیانستی بایران نیامده است .

خو تسیف



نینا اوگانیان دانش آموزی است که در کلاس ششم ریاضی دبیرستان نور بخش مشغول تحصیلی باشد و تنها یک دانش آموز ساده ریاضی بنظر نمی آید ، بلکه احساساتش از دیر زمانی او را برانگیخت که بصفحه های هنری پای گذارد. مدت هشت سال است که شاگرد کلاس پیانوی مادام خاراتیان می باشد و در این مدت توانسته است با اجرای برنامه های نسبتاً سنگین و قابل ملاحظه ای از قبیل « اتودهای شوپن سونات ها و کنسرتوی شماره ۱۰ بهون و پرلود فوک باخ و غیره » محبوبیتی در دل استاد خود ایجاد کند .

در شب ۲۶ اسفند ۱۳۲۵ در جشنی که بمناسبت نوروز باستانی از طرف دانش آموزان دبیرستان نور بخش داده شد، نینا با نواختن Rondo capricioso از مندلسن Mendelssohn و یکی از الواسهای شوپن هنرمندی خود را با ثبات رسانید .

نینا محبوبیت خاصی در دل دانش آموزان و دبیران نور بخش دارد و گاهگاهی برای آنان کنسرتها می دهد .

بگفته استادش طرز کار و تمرین نینا رضایت بخش است بسیار ساعی و باهوش است ولی متأسفانه اخیراً در اثر نزدیکی امتحانات^۳، در ماه پیش از یک جلسه نمیتواند در کلاس پیانو حاضر شود .



از درون اطاق بخصوصی در هنرستان عالی موسیقی، هر روز
 طنین آهنگ هائی که از انگشتهای ویولونیستی بلند میشود، بگوش
 می رسد. که نوازنده آن بالججت و سرسختی عجیبی نت های فالش
 را اصلاح، و پاساژهای سخت را تکرار می کند. بارها اتفاق می افتد
 که برای صحیح و تمیز اجرا کردن فلاژولت ها و نت هائی که در
 اکتاوی های بالا قرار دارند با صبر و شکیبائی قابل تحسینی چندین
 ساعت کار می کند.

سرژ شایبان در سال ۱۳۱۵ در سن ده سالگی در هنرستان عالی
 موسیقی نزد آقای خوتسیف استاد ویلن مشغول آموختن ویلن گردید
 و هنوز هم تحصیلات خود را نزد همان استاد ادامه میدهد.
 در اواخر سال ۱۳۱۵ در کنسرت (کارول - یان - زوبک)
 استاد عالی هنرستان موسیقی در سالن دبیرسیان البرز کنسرتوی بریو
 Berio نمره ۹ را نواخت.

پس از ده سال در اسفند ۱۳۲۶ در کنسرتی که خود
 در سالن هنرستان عالی موسیقی ترتیب داده بود قطعات ذیل را با
 مهارت اجرا کرد.

« کنسرتوی مندلسن (سه قسمت) . هیبرو ملودی اثر آخرین
 والس بلوئت اثر در ریکو. آوه ماریا اثر شو برت . و چند قطعه دیگر »
 سرژ در هنرستان از دو نفر شکابت دارد. یکی از رفیق
 کوه پیمای خود امیر حسن چندیان که برای اشغال اطاق کار او
 (برای تمرین کلارینت) سماجت عجیبی بخرج میدهد.

و دیگری در بان هنرستان است که روزهای جمعه با ورود او
 به هنرستان برای تمرین ویلن مخالفت میکند.

نقاشی

از همان اوان حس میکردم که هدف و روش نقاش جز آن باید باشد که در پیش ما رواج دارد! خوشبختانه دیدن محیط هنری اروپا بخصوص پاریس، تأثیر عمیقی در من بخشید و مرا در آنچه که عقیده داشتم بایدارترم گردانید. هنرمندان ما غالباً شکایت دارند که محیط ما هنرمند پرور و مساعد نیست؟ و هنرمند تشویق نمیشود و مردم هنر نمی‌فهمند!! اینگونه اعتراضات بیجا بیشتر از اینست که عموماً از این اصل مهم بیخبرند که «محیط مساعد و هنری را خود هنرمند است که باید فراهم کند نه مردم» و غافلند که هنرمند خود مسئول این نامساعدی محیطش میباشد. مردی که هنرمندبها را نه بیند و در مورد سلیقه های مختلف سخنهایی نشوند، و چشمشان آنطور که باید بکارهای هنری آشنا نشود، چگونه میتواند مروج هنر و مشوق هنرمند باشند؟! بیجا تر و عجیب تر اینکه هنرمندان ما، هر یک، از پیر و جوان، با کشیدن دو تا صورت شبیه از مغفور خاقان و چند منظره از شاه عبدالعظیم و گلاب دره یا قهوه‌خانه‌ها باین عنوان که طبیعی میسازند خود را از نقاشان چیره‌دست می‌پندارند، و انتظارات از مردم دارند غافل از اینکه کور کورانه دنبال یک‌نوع نقاشی قراردادی و مبتذل از سینه‌های گذشته را گرفته‌اند و با بر پشت بای گذشتگان نهاده پیش می‌روند. پیشروی که نه، بلکه رکود باید گفت زیرا همه‌اش کور کورانه و تقلیدی است. حتی کپی محض و غلط و بدون فهم از روی طبیعت. نقاشیهای ما از شعر و داستانرایی و شعر و شاعری ما، از سجع و قافیه بیرون نیست. موسیقی ما آهنگش همان موسیقی بربری و آوازهایمان همیشه بیشتر روی شعر و معانی‌ش میباشد آنهم بطور دیمی و دلپوسه، یعنی در ساز هر جور که پنجه روی آن بگردد و در آواز هر گونه که صدا در حلقوم و ناف بچرخد. البته هیچکس منکر این نیست که هنرهای زیبا باید معرف احساسات آدمی، و سند روحیه‌ی روز مردم یک محیط باشد ولی باید که همه‌ی این وسائل بنحو درستی بکار رود و جنبه‌ی هنری آن بردیمی بودنش حتماً مزیت داشته باشد و بیش از همه منظور آن باشد که حدود و هدف خود را بیش از حدود و هدف سایر هنرها بالاستقلال مراعات کند. و نیز باید دانست که هنر در اصل بمعنی ایجاد کردنست یعنی بیان احساسات را نمودن بوجه عالیت و غیر عامیانه زیرا خواهی نخواهی هر اثری چه بد و چه خوب در هر حال، بیان احساسات می-

کند. و همه کس بهر زبانی که شده و لوهم که الکن باشد منظور خود را بیان می نماید بی آنکه در سلیس بیان کردنش در بند نظم و ترکیب کلمات و یا زیبایی تشبیهات و جملاتش باشد. « غالب مردم معتقدند که هنریک چیز خدا دادی و طبیعی است! نقاش یا نویسنده‌ی خوب شدن، مجسمه ساز یا موسیقی دان خوب بودن همه و همه بسته باینست که شخص ذوق طبیعی داشته باشد. درست است که اگر کسی باندازه‌ی کافی بقول مردم ذوق طبیعی (و بقول بنده ذوق کسبی) نداشته باشد هنرمند نمیتواند بشود ولی در هر حال برای هنرمند خوب شدن، کار و پشتکار، فهم در طبیعت، و طرز استفاده‌ی از آن بنفع خود، و دانستن هدف هنر لازم است. باید متذکر شد که طبیعت هرگز پیشه‌ای را برای کسی انتخاب نمیکند، و برپیشانی او نمیوسد که این باید نقاش و آندیکری موسیقی دان شود. بایدی در کار نیست جز پشتکار. هرکس باندازه ذوق خود برای هنرمند خوب شدن در طلب خواهش و پرورش سلیقه‌ی خود می‌کوشد، و کم کم در آن رخنه می‌کند تا نتیجه‌ی لازم را بگیرد. یک هنرمند، باید با پشتکار و اعتیاد خود در پیشه اش، از حال عادی، در یک عالم خصوصی تر وارد شود، تا بتواند آن نمایشات و جلوه‌های دقیق تر طبیعت را که از دسترس مردمان عادی « بملت توجه نداشتن مستقیمشان بآنها » دور است دقیقاً به بیند، تا بدینوسیله، هم حس بینایش را پیرورد وهم محسوسات خود را از روزنه‌ی چشم خویش با اصول هنری، و مهارت سهل و ممتنع نشان بدهد.



وقتی که اهل ذوقی وارد موزه‌ی آرمدرن پاریس میشود و آنهمه جاروجنجال را در اختلاف مکتبهای نقاشی، در آنجای بیند شدیداً تکانی خورده از خود می‌پرسد که چرا اینهمه گوناگونی در سلیقه‌های مختلف پیش آمده است؟ همینگونه چراها؟ کافی است که یک نفر محقق را تا آنجا که لازم است بکشاند و باو بفهماند که منظور از هنر و نقاشی چیست. باید اقرار کنیم که نقاشان ماقربا از معنی واقعی هنر بدورند. بگذریم از یکمده‌ی معدودی از هنرمندان گمنام که ثروتی برای ما گذاشتند و حتی سرمشق ملل اروپائی شدند. و هنوز هم آثار آنها را هنرمندان اروپائی نمونه‌ی کارهای جدید خود قرار داده از آن استفاده می‌کنند ولی این کافی نیست که

تنها برده ها بنازیم و استخوان پوسیده های صد و اندی ساله را
زیر و رو کنیم و بحکم این بند « من آنم که رستم قوی پنجه بود »
گردن برافرازیم



پس از آنکه این فکر بجز هنرمندان رسید که باید محسوسات
خود را نشان بدهند نه که بندهی سلیقه ها و ذوق های دیگران باشند،
مکتبهای مختلفی پدید آمد که در میان همی آنها فقط دو مکتب بود
که بر فراز ترقی خود رسیدند و نتیجهی کاوشهای سالیان دراز
شان را بدست دادند. یکی امپرسیونیسم بود که تحولی در عالم
رنگ آمیزی ایجاد کرد و بمعنی نقاشی آب و رنگ دیگری داد.
و آند دیگری که جدیدترین همه، و از نظر فن مستقیماً بهتر نقاشی
منتسب است. نه شعر و شاعری و داستان سرایی، مکتب کویسیم
است. که در میان این دو مکتب یعنی از امپرسیونیسم تا کویسیم
محشری پیاشده، و هنرمندان باحرارت فوق العاده فعالیت کرده اند.
(اینهمه فعالیت ها فقط بقسط برای این بوده است که،
نقاشی، یقهی خود را از چنگ طفیلی هائی که شخصیت
او را در میان شخصیت های خود گم کرده بودند رها کند
و خود را آنطور که باید بنمایاند) این معنی چنان در
نمایشگاههای نقاشی اروپا خصوصاً پاریس آشکار است که، هیچ
اهل ذوقی گرچه در هنر هم وارد نباشد نمی تواند این موضوع را انکار
کند. هر چند که در اروپا هم. هنرمندان زیادی هنوز، ریمان بگردن
عقاید پوسیده و روش کهنهی خود انداخته آنرا کشان کشان از دنبال
می کشند و از تعصب « که از بی اطلاعی می خیزد » نمیتوانند برای
دست کشیدن از آنها خود را حاضر کنند، ولی پیداست که با این
همه؛ حس می کنند که عمری را بقلم صدی یک غاز زدن گذرانده اند
(مانند غالب هنرمندان ما) و نتیجه ای عایدشان نشده است، فقط
باچشمائی که زل زلی درخشد، با نهائی که گوششان ابدأ بدهکار
شما ت ها، بدز بانها و مستخرگی های آنان نیست خصما نه نگاه میکنند،
کاشکی اقلایک همچنین محیطی هم در کشور ما وجود داشت و
پشروانی میداشتیم که یکمده دشمنان هنری درد نبالشان بوده بنظر
خصمانه با آنان نگاه میکردند. ولی متأسفانه، نه تنها باید از وجود
چنین میدانهای رقابت، دل برید بلکه در اصل باید ایمان داشت،
حتی این چند نفری هم که افتان و خیزان، خط مشی هنر را در پیش

دارند و از زور بی خبری بچکنم چکنم گرفتار شده‌اند، دیر بازود دست از کار میکشند. زیرا وقتی که بحال آنسان نگاه کنیم اولاً در مینیا تور سازی، از دو مکتب بهزاد و رضا عباسی که بگذریم، بقیه همه، رد پای همین دو مکتب را گرفته میروند. هدف و منظوری هم در میان نیست، زیبایی، مفهوم و معنی ندارد. نه خط و طرحی در میان است و نه رنگ و حالتی. همیشه چون شاعران ما که گل و بلبل جزء لاینفک شعرشان است برای اینان هم موضوع مینیا تور، هرگز از يك چنار و سرو یا يك جوی آب و تنگ شراب، يك ساقی مخمور و يك شيخك گردن كچ بیرون نیست. همیشه همانا درخت با همان گونه رنگها همان دلبران با همان قیافه‌ها، همان اسلیمی‌ها و کمپوزیسیون‌ها با همان رنگ آمیزیهای قراردادی است. تا ایرانی‌جان در بدن دارد باید اینگونه مینیا تورها را ببیند یا که مینیا تورهای آقای حسین بهزاد حالیه را؛ باز هم گلی بجمال آقای بهزاد؛ زیرا دیگران نیز با مخلوط کردن نقاشی معمولی پردازا با مینیا تور، گمان دارند که مینیا تور مدرن ایجاد می‌کنند. و اما طبیعت سازان ما که هر يك سفری بارو پا رفتند (عمرشان دراز) هر يك با یکی دو تابلو گچی از موزه‌ی لوور در زیر بغل مراجعت کردند آنهم با اشتلم‌ها، نه کارشان را کسی دید و نه کبکی‌هاشان را. و هرگز صدائی هم از کسی در نیامد و هر کس هم هر چه دیده بود برای خودش بود و بس. با اینحال انتظارها داشتند و دارند که باسلام و صلوات آنهارا در زمرة استادان بزرگ و هم پایه با هنرمندان نامی، نام برند. و کارهایشان نیز بقیمت نسبتاً گزافی خریده شود که تشویق شوند و اگر نه لابد تشویق نشده‌اند، و مردم هم که هنرمند پرور نیستند، و هنر را هم که نمی‌فهمند؛ پس آنها با نور و مردم هم باین‌ور و مارا باشما کاری نیست. کسی منکر این نیست که ایران منبع ذوق و هنر است و از این لحاظ از کشورهای درجه اول هنری است. همین‌کاشی کاربها و نقشه‌قالبها و فرشها که درو پیکر مارا زینت داده است نمونه‌ی کامل ذوق ایرانی و دلیل توجه مستقیم مردم به هنر و هنرمندان است ولی هنرمند ما باید یاد بگیرد که چگونه باید هنری را بسوی حقیقت و کمال روز پیش برد. و باید به مردم یاد دهد که چگونه باید در هنر نظر کنند و از هنری چه چیزها باید انتظار داشته باشند.

از ضیاء پور

امامزاده‌ی قدیمی و کهنه بی‌بی سکینه بالادست آبادی مثل
 قبری که کنار جاده چمباتمه می‌نشیند، قرار گرفته بود.
 سالها بود که این امامزاده در مکانی دورافتاده سردوساکت
 ایستاده، و گلدسته‌های نیمه شکسته و گنبد خاکی آن راهنمای
 چاربا دارانی بود که گاه‌گاه از آن راه عبور میکردند.
 اهالی ده هیچکدام نمیدانستند که اینجا محققاً امامزاده‌است
 باخیر، فقط از زبان سکینه‌ی قدیم آبادی نسل به نسل نام امامزاده
 بی‌بی سکینه روی آن مانده بود، و دهاتیها گاهی اوقات که از جلوی
 آن رد میشدند از دور سلامی داده میگذاشتند.
 ضمناً چون مکان مقدسی شناخته شده بود، اغلب طبقه ارباب
 و اعیان ده مرده‌هاشان را آنجا دفن میکردند.
 از سردر خراب و کج و معوج امامزاده معلوم بود که مردم
 چندان توجهی بآن ندارند.
 اطراف صحن دوسه مقبره‌ی تاریک و دخمه مانند دیده میشد،
 حرم آن عبارت بود از سرداب کوچکی، که جز، یک سنگ قبر،
 دوسه عدد شمعدان حلبی و چندشایل زرد شده چیز دیگری در آن
 وجود نداشت.
 سکینه‌ی دائمی این امامزاده چند کبوتر چاهی بودند که
 داخل مقبره‌ها باروی درخت شاه‌توت خشک شده‌ای که سالها بود
 مثل یک عزادار کنار حیاط خشکش زده بود پرپر میکردند، و دوسه
 تا غاز لاغر و که همیشه روی سنگهای شکسته دور حوض که گویا
 سنگ قبر بوده، کز کرده و چرت میزدند.
 فقط بعضی شبها وقتیکه مرده‌ی تازه‌ای می‌آوردند صدای
 قرآن خواندن شیخ نورالدین متولی و قاری امامزاده از کنج مقبره
 ها شنیده میشد.
 شیخ نورالدین مرد سی و پنج ساله‌ای بود که تولیت این
 امامزاده را از پدرش ارث برده بود، و امور خودش را از قرآن
 خواندن بالای قبرها یا قرائت زیارت نامه میگذاشتند.
 از ابتدای کودکی که پدر و مادرش مرده بودند، او همیشه
 در کنج همین مقبره‌ها، تک و تنها بسر برده و تمام دوره‌ی زندگی
 تقریباً در چهار دیواری این امامزاده گذشته بود.

اطلاق مسکونی او مقبره‌ای بود که بعثت تاریکی همیشه در آن شمع میسوخت. در گوشه‌ی مقبره شوشتری کهنه و یک بالش چرک قرار داشت، کنار بالش چند ورق پاره‌ی دعا و رساله افتاده بود و بنظر میرسید چندین سال است که از آنجا تکان نخورده.

شیخ نورالدین شبها بعد از اینکه قرآنش را میخواند و در های امامزاده را بی بست داخل همین مقبره روی شوشتری، زیر عبای که هم لباس و هم بالا پوشش بود میخواند.

با وجودیکه شیخ نورالدین قلباً آدم بدی نبود، تمام کسانیکه با او برخورد میکردند از دیدنش کراهت داشتند.

اندام لاغر و قوزی، صورت سبزه و تهریش زرد رنگ، قیافه گرفته و عبوس، شب کلاه سبزیبند زده، و عبای کهنه پشم شتری که همیشه و در هر حال روی دوشش بود، همه‌ی اینها او را درست یک قرآن خوان بالای سر مرده معرفی میکرد.

از اینکه مردم اصلاً قیافه‌اش را شوم میدانستند و هر وقت بکنفرشان میبرد، فکر میکردند شیخ نورالدین هم در این مردن دست داشته است،

زندگی او خیلی سرد و بیروح بود، هر روز صبح که نمازش را میخواند، دوسه دور اطراف صحن قدم میزد، اگر خورده نان چیزی داشت به کبوترها و غازها میداد، بعد عیارا بدوش میگرفت و دوزانو روی شوشتری در مقابل لوح قرآن مینشست و بنا ببادت یک سوره میخواند، آنوقت مدتی در حال انتظار اطراف صحن و جلو در امامزاده قدم میزد، و باز میآمد سر جایش قرار میگرفت، بالاخره تا نزدیک ظهر چند مرتبه این عمل را تکرار میکرد، اگر خبری نمیشد با نامیدی از امامزاده بیرون میامد و میرفت به قبرستان عمومی مجاور امامزاده آنجا هر طور بود در روز حتماً یک مرده می آوردند، شیخ نورالدین یک سوره میخواند و بانان حلوا و خرمای خیراتی شکمش را سیر میکرد و تماموقعیکه مرده را بخاک بسپارند آنجا بود وقتی آفتاب غروب میکرد باز هیگل خمیده و عبا بدوش او روی جاده‌ی امامزاده پیدا میشد و صدای بایش که در صحن خاموش طنین میافکند غازها را که روی سنگهای کنار عبوس خواب بودند متوحش میساخت.

یکسره به مقبره میرفت عیارا بسرش میکشید و میخواند.

فقط اگر سال و ماهی بگذرند کسی از خانواده های اعیان آبادی میمرد تا دوسه روز کاروبار او بدن بود . همین شبها بود که شیخ نورالدین از اول غروب درهای امامزاده را می بست و میرفت توی مقبره بالای سر مرده می نشست و تا صبح قرآن میخواند . این وضع تقریباً زندگی دائمی شیخ نورالدین بود ، و سال های متعددی روز و شب را بهمین منوال میگذراند . میتوان گفت که حتی احساسات و تمایلات جنسی هم در او کشته شده بود ، زیرا شیخ نورالدین تا کنون صورت زنی را ندیده بود ، تنها صورتی از زن که ممکن بود در حافظه ی او اثری بجا گذاشته باشد قیافه ی مادرش بود که در موقع خردسالی شیخ نورالدین مرده بود ، از آن ببعدهم اگر زنی میدید همانهایی بودند که گاه گاه برای دفن مرده ها یا فاتحه خوانی اهل قبور و زیارت شب جمعه بامامزاده میامدند ، ولی آنها هم همیشه در چادر سیاه و رو بنده مستور بودند ، بنابراین او اصولاً از وجود زن چیزی بیک هیكل سیاه پوش چیز دیگری نیشناخت .



یکی از روزهای تابستان نزدیک غروب بود که شیخ نورالدین از آبادی برگشته و در جاده باریک و پر گرد و خاک باتانی و سر بزیر بسمت امامزاده میرفت .

هنوز اثرات آفتاب زردی از صحنه قبرستان مجاور محو نشده بود ، نسیم خنکی که از روی باغات آبادی برمیخاست چشمت لذت بخشی در او ایجاد میکرد . شیخ نورالدین که همیشه در موقع گذشتن از این جاده سرش پائین بود و تند میرفت امروز در اثر خنکی ملایم هوا سر حال آمده و قدمها را آهسته کرده بود .

وقتی بسر بالائی کوچکی که مشرف بچشمه ی آب بزرگی بود رسید کمی مکث کرد . این چشمه که در پای تپه پائین دست امامزاده قرار داشت محل پرت افتاده و خلوتی بود که گاهی اوقات بعضی از اهالی ده برای غسل کردن به آنجا می آمدند ، کنار چشمه درخت انجیر خشک شده ای دیده میشد که میگفتند این درخت نظر کرده است و مردم برای دخیل بستن به آن هم میامدند .

شیخ نورالدین از دور ، در پائین تپه چند نفر قرچی وزن های چادری را دیده که کنار تچیر بزرگی که اطراف چشمه کشیده

بود پاس میدادند ، دوسه قاطر و يك مادبان جهاز کرده هم کناری مشغول چرا بودند .

او اغلب اوقات در این محل اشخاصی را میدید که برای غسل کردن در چشمه می آمدند ، ولی تا بحال این تشریفات و برویایها را در آنجا ندیده بود . آنجا بفکرش گذشت که لابد يك نفر از پانوادهی ارباب و خان آبادی مشغول غسل کردن است .

اما اینموضوع برای او چندان قابل توجه نبود و برایش فرق نمیکرد کسانی که در این آب میروند از چه تیپ و طبقه ای هستند ، فقط موقعیت اشخاص يك وقت برای او درخور اهمیت بود ، آنهم موقع مردن آنها بنا بر این اصلا به آن تشریفات و کسانیکه در پای چشمه بودند توجهی نکرده و همینطور ساکت و خون سرد براهش ادامه میداد ، وقتی کاملا به بالای بلندی رسید بنا به عادت و بطور طبیعی یکمرتبه دیگر سرش را برگرداند و پائین تپه را نگاه کرد .

در آن محل پرت افتادهی دور از زندگی در سینه سنگهایی که شیخ نورالدین تا کنون جز خاموشی و آفتاب سوزان چیز دیگری ندیده بود ، نقشی از زندگی خود نمایی میکرد که تا بحال حتی در تالم خواب هم با آن برخورد نکرده بود .

روی تخته سنگ بزرگ کنار چشمه اندام سراپا لخت دختری دیده میشد که موهای سیاه بافته روی سینهی سفید و برهنه اش افتاده و باخونسردی و دلربایی مخصوصی مشغول لباس پوشیدن بود . شیخ نورالدین از دیدن این منظره بکلی خودش را گم کرد ، در يك لحظه تمام دورهی زندگی خاموش و ناقص خود را که گوشهی مقبره ها و یا بالای سر مرده ها گذرانده بود فراموش نموده و با حرص و ولع تجیبی بدن سفید و برهنهی آن دختر را تماشا میکرد .

در این موقع قرقچینها که هیکل قوزی شیخ نورالدین را در بالای تپه دیدند بنای داد و فریاد را گذاشته و او را تهدید کردند . شیخ نورالدین خواهی نخواهی از آنجا رد شد ، وقتی نزدیک امام زاده رسید یکمرتبه دیگر پشت سرش را نگاه کرد ، اما جز دامنهی شنی تپه که با يك خط شکسته به آسمان وصل شده بود ، چیز دیگری ندید . و برویش سر درخرا به و دیوار کهنه و کج و معوج امامزاده با خاموشی و بی اعتنائی همیشگی اش بجای خود باقی بود ، وقتی صدای ضرب های پایش را در دلان امامزاده شنید بی اختیار يك اثر خستگی

و بی حوصلگی در خود حس کرد ، همانوقت در را بست بکسر
بداخل مقبره رفت روی شوشتری کهنه دراز کشید و اقتدر فکر
کرد تا خوابش برد .

چند روز بود که بر همخوردگی محسوس در زندگی عادی
شیخ نورالدین پیدا شده بود .

دیگر صبحها که بیدار میشد برخلاف معمول قرآن نمیخواند
در موقع نماز اغلب یکی دور کمت زیاد و کم میخواند و چند بار
نمازش را میشکست . روزها اصلاً نمیتوانست در امامزاده بنشیند ،
صبح بیرون میرفت تا عصر اطراف ده پرتله میزد ، غروب بر میگشت
و در کمال بی حوصلگی گوشه مقبره میخواند .

یک روز بعد از ظهر که خود را آماده بیرون رفتن کرده
بود بیکمرتبه یادش آمد که شب جمعه است .

قیافه اش قدری متبسم شده و از حالت انتظار مبهم و شدیدی
که تازه در او پیدا شده بود بیرون آمد .

از رفتن منصرف شده شوشتری کهنه را از مقبره بیرون آورد
و جلوی ایوان حرم پهن کرد ، بعد دو زانو روی آن نشست و شروع
به قرآن خواندن کرد اما هر چه نشست خبری نشد و چند نفر مرد
که برای وضو گرفتن به امامزاده آمده تعظیمی کرده و رفتند کس
دیگری پیدا نشد .

کم کم هوا تاریک شد . احتمال نرفت دیگر کسی بیاید
شیخ نورالدین نومیدانه در امامزاده را بست شوشتری را برداشت
بردنوی مقبره نشست و بخیالات فرورفت . ساعتی متمادی همینطور
نشسته و در افکار و اندیشه های شیرینی غوطه ور بود گاهی چرتش
میبرد باز بیکمرتبه تکانی خورده چشمهایش را میمالید و مثل اینکه
میل نداشت بخواب رود دوباره مشغول تفکر میشد .

تقریباً نیمه شب بود که شیخ نورالدین در روشنائی خفیف
شمع که از مقبره بحیاط افتاده بود زن چادر سیاهی را دید که وارد
صحن شده و بست حرم رفت ؛ خوشحالی شدیدی او را فرا گرفت
فوراً شمع را برداشت رفت در حرم و بروی زن که کنجی ایستاده
بود دعا میخواند قرار گرفت و با صدای بلند شروع بخواندن زیارت
نامه کرد ، وقتی زیر چشمی نگاهی به سر پای آن زن افکند ، از زیر

چادر سیاه ضخیم اندام سفید و برهنه دختری که در کنار چشمه دیده بود
نمایان شد .

شیخ نورالدین قلبش به طیش افتاد در حالیکه حرارت شدیدی
مثل تب بدنش را میسوزاند با میل ولذت بخواندن زیارت نامه
ادامه میداد ، پس از چند لحظه دختر از باب را دید که با اندام
برهنه و موهای سیاه بافته مثل مجسمه بیحرکت روی خطوط زیارت
نامه ایستاده است اول خودش را باخته زبانش بلیکنت افتاد اما
فوراً متوجه شده و از این تجسم بیجا قدری متفعل شد ، ولی هر قدر
خواست بخواند دیگر ممکن نشد ، زیرا بدن اطیقی که مثل بخار
جلو چشمش میلفزید بکلی کلمات و خطوط را پوشانده بود .

بالاخره زیارت نامه را بزمین گذاشت ، وقتی بآن کنجی
که زن چادر سیاهی ایستاده بود نگاه کرد دید اثری از او نیست
و در حرم جز خودش کسی وجود ندارد ، از حرم خارج شد و باز رفت
داخل مقبره دراز کشید و هر قدر سعی کرد خوابش ببرد ممکن نشد
کنجکاو شدیدی و سوسه اش میکرد ، پس از چند لحظه چشمهای
خسته و خواب آلودش روی بدنه دیوار به شمایل زرد شده ای افتاد
که سالهای متمادی شاید از دوره بچگی او تا کنون باین دیوار نصب
بود ، اما تا بحال بیش از چند مرتبه متوجه آن نشده بود از پشت
صورت زنهای نقابدار شمایل شبح یک دختر سراپا لعنت بنظرش
رسید ولی همینکه بیشتر دقیق شد دختر مثل یک پری لغزید و از
پیش چشمش محو شد ، باز هم خوابش نبرد ، برخاست و بی اراده
بطرف در کوتاه و توسری خورده حرم رفت . وقتی از مقابل
حوض شکسته صحن عبور میکرد غاها که روی سنگها خوابیده بودند
تکائی خورده و صدای قارقارشان بلند شد ، گدورت تلخی روی
صورت شیخ نورالدین پیدا شده و از این صدای بیجا که خلوت و
خاموشی را بهم می زد چندان خوشش نیامد .

شیخ نورالدین جز هفته ای یک بار آنهم شبهای جمعه
وقت دیگر بحرم نرفت ؛ در آن شبها او کنار دیوار زیارت نامه
میخواند و شمع روشن میکرد و اطرافش عده زیادی زنهای چادر
سیاهی روی آجر فرش مرطوب حرم می نشستند و گریه میکردند . اما حالا
کوچکترین اثری هم از آنها نبود و جز دیوارهای سیاه شده از دوده
و بیه شمع چیز دیگری بچشم نمیخورد .

در شعاع کم نور شمع چشم شیخ نورالدین به آدمکهای
قلزی کوچکی افتاد که بدر چوبی حرم میخکوب شده بودند ، آن‌ها
همه آنها عوض شده و بصورت زنهای برهنه درآمدند که مستقیماً
بچشمهای شیخ نورالدین نگاه کرده و باو لبخند میزدند ؛ نزدیک
رفت و آنها را لمس کرد ، چندان خفیفی از تماس دستها با
فلز سرد در بدنش ایجاد شد. بالاخره با کدورت و خستگی برگشت
رفت توی مقبره ، عبا را بسرش کشید و در حالتی تقریباً خواب و
بیدار فرو رفت . نزدیک ظهر بود که در اثر گرمی و روشن شدن هوا
بیدار شد .

همینکه عبا را از روی صورتش رد کرد چشمش بشمال زرد
و خاک آلود روی دیوار افتاد ؛ زنهای تقابدار همانطور عزا دارو
ساکت بحال خود باقی بودند .
آنوقت برخاست و با ناراحتی عبا را بدوش کشیده از
امامزاده بیرون آمد .

وقتی بیالای تپه رسید با بی اعتنائی و نومیدی نگاهی به
پائین افکند ، اول کمی متعجب شد ، بعد که درست حواسش را
جمع کرد دیدنه اشتباه نکرده همان دختر قشنگ و مو سیاه آنروزی
است که با همان اندام سفید و برهنه بی حرکت روی سنگ کنار
چشمه ایستاده است ، ولی امروز دیگر تجیری در جلو چشمه وجود
ندارد و از قرچهها هم اثری نیست ، بطوری اطراف چشمه ساکت
بود . مثل اینکه همه او را گذاشته و فرار کرده اند ، لرزش شدیدی
تمام بدن شیخ نورالدین را گرفت ، بعد از اینکه چند دقیقه مات و
بهت زده از دور او را نگاه کرد عبايش را زیر بغل گذاشت و سرازیری
تپه را پیش گرفته شروع بدویدن کرد .

بعد از مدتی با سروروی پرازخاک و عرق ریزان بیابان تپه
رسید ، آن نگاه آهسته نزدیک رفت تا چند قدمی سنگ چشمهای سیاه
دختر که مستقیماً متوجه شیخ نورالدین بود بکلی او را منقلب و از
خود بیخبر ساخته بود ، سراپایش از خوشحالی و شغف میلرزید و از
حرارت میسوخت نگاه کنجکاوانه ای باطراف افکنده خوب مطمئن
شد بعد نزدیک تر رفت دیگر فاصله ای وجود نداشت آن نگاه
آهسته خم شد و دستهایش را برای لمس کردن پاهای سفید و
لطیف دختر برد ، اما یکدفعه هردو دستش با شدت بروی

سنگ داغ و سوزان افتاد کمی بخود آمده و دید روی سنگ خالیست .

عرق سردی به تنش نشست و با راحتی شروع به نفس کشیدن کرد ؛ بعد برخاست و با حالتی منفعل و شکست خورده سر بالائی تپه را پیش گرفت .



نزدیک غروب بود ، صدای درهم و نا مرتب گریه از داخل یکی از مقبره ها شنیده میشد ، دوسه نفر زن و مرد فقیر که خود را در پلاس و گونی پیچیده بودند جلوی مقبره راه میرفتند معلوم بود یک نفر مرده است شیخ نورالدین بالای سر جسد مرده که رویش با طاقه شال پوشیده بود نشسته و قرآن میخواند ضمناً گاهی مکت میگردوزیرچشمی نگاهی بز نهای چادر سیاهی که پائین پای جسد نشسته بودند می افکند .

کم کم مثل اینکه آنها عوض میشدند و بصورت دخترهای خوش اندام و برهنه درمی آمدند. سینه های نرم و صاف و پستانهای سفید و قشنگ آنها در پرتو لرزان شمع جلوه ی مخصوصی داشت آنقدر نزدیک بودند که نفس آنها بصورتش میخورد و بوی تن لخت دختر نشسته شیرینی باومی بخشید ، دیگر نتوانست خودداری کند بکدفه از جایش بلند شد ولی همینکه خواست بطرف آنها برود فوراً عوض شدند و باز نگاههایش با برق چادر های عبا ای سیاه تلاقی کرد .

یکساعت بعد همه رفته بودند و غیر از شیخ نورالدین کسی در امامزاده نبود ، سایه کج و معوج و شکسته او روی دیوار مقبره حرکت میکرد .

اثرات يك اراده سخت روی صورت عبوس و گرفته اش پیدا بود . گویا امشب تصمیم گرفته بود فکرش را آرام نگاهداشته و خودش را متوجه این بدنهای برهنه خیالی نکند . ناگهان حس کرد که طاقه شال تسکین میخورد ، قدری متوحش شده خود را عقب کشید .

اندام سفید و برهنه دختر از زیر آن بیرون آمده و چشمهای سیاه درشتش را با حالتی خمار آلود و دلریا بسوی او افکند .

شیخ نورالدین مدتی با دیدگان پر از تعجب و مات او را

نگاه کرد ، بلند شد و بطرفش رفت .
همینطور که او جلو میرفت دختر فاصله میکرد و عقب عقب
بدووار نزدیک میشد ، بالاخره بدن لطیف و عریانش را بدیوار آجری
و سرد مقبره چسباند .

شیخ نورالدین خود را برای درآغوش کشیدن او بجلو
پرتاب کرد ولی سر و صورتش با شدت به آجرهای دیوار
اصابت نمود ، کمی بخود آمد ، هرچه نگاه کرد دید چیزی پیدا
نیست و طاقه شال همینطور بحال اول باقی بوده و برآمدگی جسد
زیر آن معلوم بود ، دوباره با حالتی متعجب و حیران سر جایش
نشست و در خیالات فرورفت . حس کنجکاویش شدیدی که آمیخته با
تمایل جنسی بود و سوسه اش میکرد ، مثل اینکه از بروز این حس
کمی شرم داشت سعی میکرد خود را از آن منصرف کند ، ولی
موفق نمیشد ، هم خوشحال بود ، هم میترسید .

دست لاغر و لرزانش را بطرف لبه طاقه شال دراز نمود
اما باز خود را عقب کشید دوسه مرتبه ایستاد را با تردید و دودلی
تکرار کرد ، عاقبت یکدفعه با جسارت لبه طاقه شال را گرفت و
از روی سر مرده رد کرد صورت دختر نمودار شد که با چشمهای
سیاه فریبنده باو نگاه میکرد . صدای قهقهه خشک و بریده شیخ
نورالدین انعکاس منحوسی در فضای مقبره ایجاد کرد ، خم شد
سرش را بصورت دختر نزدیک کرد ، چهره لاغر و چروک خورده
پیرزنی را دید که چند تار موی خاکستری اطرافش ریخته و رنگ
پریده سفیدش توی ذوق میزد . با تفرطاقه شال را روی صورت
کشیده و از جسد دور شد رفت روی شوشتری کهنه یکجوری افتاد
و در حالیکه از این جریان خسته شده بود نگاههایش با حالتی
پراز گراه متوجه درودیوار مقبره شد .

دختر مات و بی حرکت میان آستانه در ایستاده بود .
این بار شیخ نورالدین خواست بروی خود نیاورد ، هر قدر
فکرش را بجایهای دیگر متوجه کرد فایده نبخشید .

لبه عبا را روی صورتش کشید ، باز هم اندام دختر از
پشت عبا پیدا بود . وقتی دید بهیچوجه نمیتواند از دست
آن خلاص شود ، بلند شد شوشتری کهنه و شمع را برداشت
بخیال اینکه مکان امنی پیدا کرده و از شر این رؤیا نجات یابد

بطرف حرم رفت همینکه خواست وارد شود دید نور خفه ای
آنجا را روشن کرده سنک قبر بلند شد و يك دختر سراپا لغت
با اندام سفید و موهای سیاه بافته از آن خارج شد .

شیخ نورالدین برگشت وقتی وسط حیات رسید ، دید همان
روشنائی صحن امامزاده را هم گرفت تمام قبرهای صحن و مقبره
ها يك يك شكافته شد و اجساد مرده ها بصورت دختر های لغت
بیرون آمده و باو نزدیک میشدند ، درخت شاه توت خشک شده بصورت
يك دختر تغییر شکل داد و بحرکت افتاد عکسهای شمایل مقبره
مخصوص خودش همه جان گرفته و بصورت موجودائی هوس انگیز بوسط
صحن آمدند .

پس از چند دقیقه تمام در و دیوار امامزاده از دخترهائی
که با بدنهای سفید فریبنده اطراف او را محاصره کردند پر شد .
شیخ نورالدین دیگر نتوانست تحمل کند و در حالی که
وحشت شدیدی احاطه اش کرده بود فریاد ترسناکی کشید و با بفرار
گذاشت ، در موقع دویدن چشمش بسایه خودش افتاد ، آنهم به -
همان صورت جان گرفته و پا به پای او میدوید . سرش را پائین
انداخت و با سرعت دوید تا با بادی رسید و دیگر تا صبح با امامزاده
برنگشت .



از این شب بعد دیگر زندگی شیخ نورالدین بکلی دگرگون
و دوچار هرج و مرج شد - همه جا گروهی از دختر های
برهنه رویائی در مقابل چشمش بودند ، دیگر خیلی کم به امامزاده
میرفت ، اغلب اوقات سر قبرستان ، اطراف امامزاده یا بالای تپه
سرگردان بود .

مدتی بود که دیگر نمازش را هم فراموش کرده بود و
شبهای جمعه و روزهای زیارتی بکلی از خاطرش محو شده و از مرده
ها هم چندان اطلاعی نداشت .



یکی از همین روزها نزدیک ظهر بود که شیخ نورالدین
تصادفاً از جلوی مرده شوی خانه ده عبور میکرد .

آنجا همچنان بی سابقه ای بر پا بود . جمعیت زیادی در
رفت و آمد بودند. همه ریش سفید های آبادی با قیافه های مجزون

و ساکت کنار دیوار ایستاده و بعضی شان در حالیکه تسبیح میگردانند
زیر لبی فاتحه میخوانند و استغفار میگویند.

صدای گریه و زاری زنها از داخل مرده شوخانه میآمد. شیخ
نورالدین بطور عادی و بدون توجه، مثل روزهای دیگری که
گذارش از آنجا می افتاد و در اطراف مرده شوخانه جز صدای پسا
و سایه سرگردان خودش چیز دیگری وجود نداشت مشغول عبور
از آنجا بود.

اما در همین موقع قیافه ی قمر، مرده شوی آبادی در
حالیکه چادر نمازش را بکمر بسته و اسباب حمام در زیر بغل داشت
جلو او سبز شد و با صدای زیر زنده ای که انگار از يك حنجره
مسی بیرون می آمد به شیخ نورالدین سلام کرد و بطرف مرده شو
خانه رفت. شیخ نورالدین در حالیکه از پشت سر قمر را نگاه می-
کرد و کمی حواسش متوجه جسدیکه الان او میخواست آنرا شستشو
دهد شده بود، یکدفعه دید دختره هما نظور لغت و برهنه از وسط جمعیت
بیرون آمد یکسره رفت توی مرده شوخانه و قمر هم پشت سرش
داخل شد،

شیخ نووالدین ناگهان حالتش تغییر کرد و سستی و بی ارادگی
اش بحواس پرتی و دستپاچگی مبدل شد فکرش بی اختیار متوجه
بدن لغت زنی شد که هم اکنون دستهای قمر آنرا لمس میکرد.
در همان حال که ایستاده بود چند لحظه فکر کرد و نگاههای
نا راحت و کنجکاوش را بدیوارهای خرابه و پشتبام مرده شو
خانه افکند. بعد با تعجیل خود را به صحرایی پشت مرده شوخانه
رسانید.

آنجا يك دیوار قدیمی و خرابه زمین را به پشتبام مرده
شوخانه وصل میکرد، بطوریکه با کمی زحمت میشد از آن بالا
رفت. در صحرایی پر نده بر نمیزد، شیخ نورالدین با احتیاط اطراف
را نگاه کرد و خوب مطمئن شد، آنوقت عبا را گدوله کرده زیر
بغل گذاشت و خود را بزور از دیوار بالا کشید و نفس نفس زنان پایش
را روی پشتبام گذاشت. هیچیک از کسانی که جلوی مرده شوخانه
جمع بودند، متوجه سایه شیخ نورالدین که مثل خودش شتاب زده
و بیمناک روی طاقی های پشتبام مرده شوخانه میخزید نشدند.

بعد از اینکه پا های لرزانش دوسه مرتبه روی سرایشی

طاقی سرخورد و او را از ترس رسوائی متوحش ساخت بهر زحمتی بود چهار دست و پا وسینه کش خود را از برآمدگی کوچک طاقی بالا کشید و چشمهایش را به شیشه‌ی گرد و خاک گرفته ای که برای روشنایی آن جاکار گذاشته بودند چسباند.

مثل اینکه یکمرتبه دیگر واقعه‌ی بای چشمه تکرار شده بود، همان دختر با همان وضع برهنه، آرام و بی حرکت روی تخته سنگ مرده شوخانه خفته بود و قمر در حالیکه چادر نماز را بکمر گره می زد خود را برای شستن او حاضر میکرد.

شیخ نورالدین همینطور که اندام دختر را تماشا میکرد حس کرد اینمرتبه برخلاف آن روز بای چشمه و تمام رؤیاهائی که دیده بود، آن تروتازگی و فریندگی پیشین را ندارد، در همین فکر بود که دید یکی از زنها در حالیکه لکن آبی در دست داشت پیش رفت آب اول را روی بدن دختر ریخت و گفت:

« ترس من خواهر تم » به شنیدن این حرف فکر او دفعتاً متوجه نکته‌ای شد که تا همین لحظه از خیالش هم نمیکدشت. این حرفها و اعمالی را که او همیشه در موقع کفن و دفن اموات مشاهده کرده بود اکنون بالای سر همان دختر، دختر ارباب ده که بدن برهنه‌ی او را بای چشمه تماشا کرده بود میدید، ولی باین اندیشه‌ای که کم کم سبب ناراحتی و اضطراب درویش میشد اعتنائی نکرد، و آن راهم مثل تمام رؤیاها و خیالات بیهوده‌ای فرض کرد که در این مدت با آنها در کشمکش بود. در این ضمن مراسم شستن دختر پایان رسید و او را برای دفن کردن میبردند، شیخ نورالدین همانطور مخفیانه و باترس و لرز از پشت بام مرده شوخانه پائین آمده راهش را کشید و رفت.

اما این مرده از آنهایی بود که در امامزاده بخاک سپرده شد، شیخ نورالدین هم چون متولی امامزاده بود اجباراً میبایستی در مراسم ختم و سوگواری شرکت کند.

چند روزی بود که اهالی مختلف آبادی دسته‌دسته میآمدند فاتحه میخواندند و میرفتند، در خلال این مدت شیخ نورالدین دیگر هیچ آن رؤیاهای سابق را نمیدید، هرچه در و دیوار را نگاه میکرد، میدید همه چیز بحال عادی خود باقیست. فقط گاهی که از جلوی مقبره‌ای که تازه در آن مرده دفن شده بود میگدشت، دختره را که همانطور برهنه و بی اعتنا بالای قبر ایستاده بود، میدید که

لکن آبی بسرش ریخته میشد ، بعد بدن او کم کم آب شده بزمین میریخت و بشکل یکقطعه سنگ مرمر سفیددرمی آمد .



آخر های شب بود ، مراسم سوگواری در امامزاده پیاپی رسید و داخل مقبره ای را که تازه در آن مرده دفن شده بود نور لرزان چند شمع سیاه که در لاله ها میسوخت روشن کرده بود .

آویز چاره های روی قبر گاهی حرکت میکرد و سایه های درهم و لغزنده روی دیوار مقبره میافکند .
شیخ نورالدین که از نماز و دعای مرده فارغ شده بود ، کناری چندک زده و در خیالات عمیق و درهمنی غرق بود .
در همین حال گوشش صدای مبهمی را شنید که از داخل قبر میگفت :

« ترس من خواهر تم » . شنیدن این کلمات یکدفعه او را بفکر جریان آن روز مرده شوخانه و جسد مرده ای که دستهای قبر آنرا شست و شو میداد انداخت ، باز کم کم ناراحت شد ، تمام دوره ی زندگی آن دختر رؤیائی را بیاد آورد ، از روزیکه او را پای چشمه دیده بود ، تا موقعیکه جسد بیروحش تسلیم دستهای قبر شد و تا همین روزها که مرتب بدن او را بالای همین قبر میدید که آب میشد و بزمین میریخت و بند هم
در این موقع باز آن صدای مبهم بگوشش رسید
« ترس من خواهر تم » .

ضمناً فکرش متوجه کسانی شد که آن روز جلو مرده شوخانه حضور داشتند و اینروز هاهم همانهارا مرتب درام مزاده میدید ، دیگر هیچ شکی برایش باقی نماند ، کم کم آن واقعبت تلخ و مبهمی که تصورش هم شیخ نورالدین را آزار میداد ، برای او روشن شد ، مثل سنگی که در آب آرامی بیفتد و آنرا بتلاطم آورد خیالش را پریشان و مغشوش ساخت .

نیروی عجیبی که تا آنوقت در زندگی روحی ساکت و بی صدایش سابقه نداشته در او قوت میگرفت و سراپایش را می لرزاند ، با کوچکترین حرکتی قلبش به طپش میافتاد ، چشمانش حالت طبیعی خود را از دست داده و مثل این بود که نگاههای دیوانه وار او از

زیر نفوذ قوه‌ی اراده‌اش خارج شده بودند .
بنظرش میرسید که شعله‌ی شمع لاله‌ها بتدریج بزرگ
میشد و مثل ستونهای آتش هولناکی تا بسقف مقبره بالا میرفت ، چشم
شیخ نورالدین در میان شعله‌های آتش عده‌ای از دخترهای برهنه
را میدید که در فضا میلفزیدند و زنهای چادرسیاهی لکن‌های آب‌را
بسرشان می‌ریختند و همه باهم میگفتند « ترس من خواهرتم » هی
این بدن‌ها آب شده محو میگشتند و باز دسته دیگری بجای آنها پیدا
میشدند ؛ هیاهو و غوغای عجیبی پیاشده بود ؛ تمام دخترهای برهنه‌ی
خیالی را که شیخ نورالدین تا کنون دیده بود جمع شده و با شتاب
از در و دیوار و سقف از میان آتش‌ها بداخل مقبره هجوم
میکردند .

گاهی بنظرش میرسید که سنگ مرمر روی قبر کنار میرفت
قبر شکافته میشد و اندام لخت دختر از میان آن خودنمایی میکرد ،
کمی بعد دختران لخت در میان موجهای خروشان آتش از نظر دور
شدند و پس از چند لحظه دیگر اثری از آنها نبود ، فقط صدای مبهم
هزاران نفر می‌آمد که به آهنک گنگ و زمزمه‌مانندی میگفتند
« ترس من خواهرتم » .

شیخ نورالدین بامیلی شدید درود یوار مقبره را نگاه میکرد ،
ولی چیزی دیده نمیشد ، فکرش بکسر بسراغ چشمه رفت همه جاتاریک
و روی سنگ کنار آب خالی بود ، در مرده شوخانه هم تاریکی
موج میزد ، بعد نومیدانه باز گشت ، چنین بنظرش رسید که
زندگی ! این زندگی‌ای که تازه بواقعیت آن پی برده بوده خیالی
زود تمام شده و او اکنون با تنهای حیات رسیده است . اما باز فکر
میکرد نه هنوز باقی است زیر این سنگ مرمر سرد و میان فضای
تاریک قبر یک امید دیگر وجود دارد . چشمانش با حالتی مات و غیر
طبیعی بسنگ قبر خیره شده بود ، کم‌کم نشانه‌های کوچک ترس و
خوشحالی روی صورتش پیدا شد اندیشه‌ی هولناک و لذت بخشی در
مغزش ایجاد گشته و مثل خوره او را میخورد .

لبه‌ایش باحرکتی محسوس تکان خورد و از میان آن کلمه‌ای
عجیب بیرون آمده مثل یک خفاش روی افکارش پرگشود ... نبش !!
از این فکر وحشت کرده و پنجه‌های لاغر دستش مثل میله‌های خشک
فازی درهم فشرده شد ، دیگر هیچ چارا نمیدید سرش با این بود و
فقط نگاههای شرر بارش متوجه برآمده‌گی چهار گوش قبر بود .

نیش ؟!! نه مجال است میخواست منصرف شود ، اما اندام دختر از پشت سنگ مرمر و خاکهای قبر بنظر میرسید که باچشم های مخمور و فریبنده او را میطلبید .

دیگر هر قدر خواست مقاومت کند ممکن نشد ، یکدفعه مثل اینکه از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد تکانی خورد و اثرات جسارت دیوانه وار در قیانه اش ظاهر شد ، خون در رگهایش به جوش آمد ، دستهای او با سرعت به لبه ی سنگ مرمر گذاشته شد و آنرا فشار داد .

سنگ حرکت نکرد .

آنوقت خم شده و باعصابیت لجوجانه ای شانهاش را بسنگ بند کرد و با منتهی قدرت آنرا فشار میداد . دانه های درشت عرق دور چشمهای گرد شده و روی صورت و ریش او که در شعاع آتش سرخ رنگ بنظر میرسید ایجاد شد ، نفس های گرفته و ممتدش بشعله ها میخورد و آنها درهم میگرد ، بازهم فشار میداد یکمرتبه صدای چرینگ ریزش و بهم خوردن چارها ولاله ها بلند شد ، سنگ بعقب رفت ، شعله ها پخش شده همه چارها گرفت .

شیخ نورالدین با چنگالهایش که مثل شاخهای فولاد سخت شده بود خاکهای قبر را کنار زد ، بعد دستهایش را تا شانها توی قبر برده ، یک هیکل کفن پیچ سفید را با خاک و سنگ بیرون کشید . کفن را از هم درید ، صورت و نیمی از بدن رنگ پدیره ی دختره از آن بیرون آمد .

قهقهه ممتد و ترسناکی از گلوی شیخ نورالدین خارج شده در میان امواج آتش پخش شد . جسد مرده روی دستهای لرزان او لغزید و بعد در میان بازوان قوی اش فشرده شد در حالی که خنده ی دیوانه وار و فاتحانه اش فضای مقبره را پر کرده بود ، بدنش کم کم سرد و دستهایش از هم گشوده شد و عرق سرد مرگ روی پیشانی او نشست و جسد نیمه برهنه ی دختر روی زانوهایش رها گشت . همانطور که نگاههای بی حالتش متوجه صورت رنگ پریده مرده بود ، یکدفعه مانند شیئی ای جامد بوسط قبر افتاد و جسد دختر مثل یکقطعه سنگ مرمر سفید رویش را پوشانید .

غ . حسین . غریب . گ

نمایشنامه در ۴ پرده

اشخاص در پرده اول	
ماری	هنرپیشه ابرا
ژزف	نوکر ماری
ژاک	مجسمه ساز
البرت	پدر ماری
لیانا	شاهزاده هندی

پرده اول

(سن اطاق کار هنرپیشه ای را نشان میدهد ، پیانوی دیواری سیاهی در سمت راست و میز تحریر و کتابخانه کوچکی گوشه ای از سمت چپ را اشغال کرده ، در مقابل در شیشه دار بزرگی دیده میشود ، از پشت شیشه ها چراغهای خیابان و خانه های چند طبقه معلوم است ، نزدیک پیانو مجسمه نیمه کاره ای دیده میشود که از گچ ساخته شده ، چند سبد گل پهلوی میز توالت رو- بروی در ورودی سن روی میز کوچکی گذاشته شده ماری در حالیکه آهنگی شرقی را زمزمه میکند در اطاق را باز کرده بطرف میز توالت میرود)

ماری عجب درست صورتم را بساک نکردم . ژزف . (ژزف وارد میشود)

(سن اول)

ژزف بله .
 ماری آب گرم .
 ژزف چند دقیقه صبر کنید . (میخواهد برود)
 ماری ژزف .
 ژزف بله .
 ماری امروز کسی زنك در را برای خاطر من فشار نداد .
 ژزف نه خیر .
 ماری چطور ممکنه معلم پیانو ، ژاک مجسمه ساز ، الکساندر شاعر سراغ من نیامده باشند . مگر آنها عشق را فراموش کرده اند ؟
 ژزف ببخشید ماداموازل ، شاید برای بدست آوردن عشق جایی بهتر

از اینجا قلبی حساس تر از قلب شما پیدا کرده اند .
ماری آیا ممکنه ؟

ژزف (با اطمینان) غیر ممکن هم بنظر نیاید :

ماری (مثل اینکه از شنیدن حرفهای ژزف خسته شده) آب
گرم شد ؟

ژزف بدون شك اگر تا بحال به آن حرارت میدادم گرم میشد .
ماری در اینصورت گرم نشده .

ژزف نه خیر

ماری بسیار خوب (ژزف خارج میشود) (ماری باخود) برای بدست آوردن
عشق جانی بهتر از اینجا قلبی حساس تر از قلب شما پیدا کرده اند
ممکنه ؟ غیر ممکنهم بنظر نیاید . (میخندد) (ژزف وارد
میشود) .

(سن دوم)

ژزف ژاك .

ماری فقط ؟

ژزف بله .

ماری بیاید . (ژزف خارج میشود)

(سن سوم)

ژاك (وارد میشود) سلام

ماری اوه ژاك توئی؟!

ژاك بله مگر ژزف نگفت که منم . ژزف .

ماری چرا صدا میکنی . ژزف ورود ترا خبر داد ولی ...

ژاك ولی ...

ماری من خیال نمیکردم امشب بسراغ من بیائی

ژاك (میخندد) ماری مثل اینکه دست و پا تو گم کردی . آمدم

مجسمه را تمام کنم . . . (کت خود را کنده روی صندلی

میاندازد) این مجسمه هم بکلی وقت مرا تلف کرده .

ماری اگر اسباب زحمت شده ، میتونی آنرا ناتمام بگذاری .

ژاك نه نمیتونم . (ابزار کار خود را بر میدارد) اگر میل داری شروع

کنم . (ماری می نشیند) باینطرف نگاه کنید . (نگاه میکند) اه

این چه طرز نگاه کرده ، حالت نگاهت کاملاً تغییر کرده؟

مثل دیشب (ماری مردد) فراموش کردی ؟ نگاه سرد

و خشک .

ماری عجب! شما نگاه راهم کلاسه کردید؟
ژاک بله خانم. نه من همه مردها نگاه را کلاسه میکنند.
ماری (با تمسخر) خوب آقای نگاه شناس، نگاه سرد و خشک کلاسیک
میخواهید یا رومانیک؟

ژاک متأسفانه نه کلاسیک و نه رومانیک. حاضر باشید شروع میکنم.
ماری حالا تصمیم دارید مجسمه را تمام کنید.
ژاک (در حالیکه مشغول تراشیدن مجسمه است) بله.
ماری خوب بفرمائید بعداً بچه بهانه بدیدن من میآید؟ عقیده دارم
مجسمه را بهمین حالت باقی بگذارید چون بهانه خوبیست
برای دیدن من.

ژاک (با بی‌اهتمانی) مدل‌های دیگری هست که بعداً از آنها مجسمه
بسازم.

ماری خیلی جدی حرف میزنید، آیا نمیخواهید اقرار کنید که یک
نیروئی شمارا بیبها نه مجسمه‌ی نیمه‌کاره بمنزل من میاره؟

ژاک نمیفهمم
ماری بعکس می‌فهمید منتهی مثل هنرپیشه‌ای که عاشق گنج مولیر را
بازی میکنند خود ترا بنفهمی میزنی.

ژاک آه‌ها. مقصود شمارا نفهمیدم. بله معشوقه عزیزم، اقرار میکنم،
عشق تو چون آهن ربائی که براده‌های آهن را بخود جذب
میکند مرا بسویت آورده و وادارم کرده چون کلاسیک‌های قرن
شانزدهم تو را پیرستم... (باخونسردی) راحت شدید؟
ماری آقای ژاک مسخره کنید، بالاخره روزی میرسه که شما بیای
این پنجره بیایید و مرا معبود خود بخوانید.
ژاک ممکنه، اما در خواب.

ماری ژاک اگر تو نسبت بمن احساساتی نداشتی شبی که من رل آیدارا
بازی میکردم، با طرز عجیبی که هرگز فراموش نمیکنم
مرا نگاه نمیکردی.

ژاک بعکس اگر فراموش نکرده باشی نگاه را قبلاًتو شروع کردی
و برای کلاسه کردن آن مراد زحمت انداختی... اما این
مجسمه. خیال نمیکنم بیش از یکی دو جلسه کار داشته باشه.

ماری مجسمه. بعقیده‌تو اگر این مجسمه روح داشت معرف چه شخصیتی بود؟
ژاک معرف زن حساس متکبری که مرد های بی شخصیت مجبور

بودند برای خوش آمد او دامن پیراهنش را بیوسند
ماری هان که اینطور ... راستی پریشتم شاهزاده لیانا باندیم خود
درلژ وسط اپرا نشسته بودند. لیانا تا آخر نمایش متوجه من بود .
ژاک عجب ! پس توقع داشتی درود یوار را نگاه کنه ! البته تماشاچی
برای دیدن هنرپیشه میاد .

ماری ولی ژاک نگاه او بادیگران فرق داشت، چشمان جدا بش متوجه
بازی من نبود. بلکه ...

ژاک متوجه زیبایی تو بود .

ماری بله ژاک او تمام مدت متوجه من بود. پس از اتمام نمایش سید
گل بزرگی برای من فرستاد (سید گل را نشان میدهد) سید
آبی رنگه ، از اطاق هنرپیشه ها که بیرون آمدم دیدم در
راهرو ایستاده ، مرادعوت کرد که با اتومبیلش بمنزل بیایم .
ژاک حتماً توهم قبول کردی . میخواستی از ش تشکر کنی .

ماری شب بعدهم باز

ژاک درلژ وسط اپرا نشسته بود .

ماری (از خونسری ژاک عصبانی میشود) بله ، میتونم بگم دیشب
باولع بیشتری بمن نگاه میکرد ، چنددفعه چشمم بچشمش
افتاد و بیش از چندتا نیه باو نگاه کردم .

ژاک خوب کاری کردی ، حتماً از بازی تو خوشش آمده .

ماری اتراکت دوم بود دیدم ندیم او ...

ژاک يك سبد گل برات آورد. سبده سفید رنگ (به سبدها اشاره میکند)
ماری بله يك سبد گل سرخ برام آورد، از اطاق هنرپیشه ها
بیرون آمدم ...

ژاک دیدی منتظرت ایستاده، خواهش کرد با اتومبیل او بمنزل آمدی،
درست مثل شب قبل .

ماری بله ژاک تو خیلی باهوشی . نزدیک منزل که رسیدیم او را
دعوت کردم امشب بیاد باهم قهوه بخوریم .

ژاک پس امشب شما میزبان شاهزاده لیانا هستید .

ماری بله ، ناراحت شدیده؟

ژاک اگر نیامد بهتر بود .

ماری ژاک من زن عجیب و غریبی هستم ، دریچه های قلب من بروی
همه بازه ، حتی باو گفتم اگر افسانه های شرقی را خوب

تعریف کنی باتو بهندوستان میام .
ژاک فقط برای افسانه های شرقی ؟
ماری نه تنها افسانه ها ، بلکه از نظر ارزشی که شرقی ها برای زن
قائلند . ژاک شرقی ها بی اندازه بزن اهمیت میدهند .
ژاک بهمین جهت بتعداد روزهای هفته زن میگیرند (ماری سعی می
کند بحث را عوض کند) .

ماری ببینم ژاک ، آمدن او باینجا تورا ناراحت میکند ؟
ژاک ناراحت که نه ، ولی اگر نیامد بهتر بود ، چون وقت زیادی
برای کار کردن داشتم .

ماری اوه ژاک تو که فقط بفکر این مجسمه هستی .
ژاک جز این نباید از من توقع داشته باشی . هر کس به یک چیز علاقه
دارد ، یکی با افسانه های شرقی دیگری بساموازل ماری
منهم بمجسمه نیمه کارم ... (کمی مکث) راستی نگفتی لیانا
راجع به چه موضوع میخواهد صحبت کنه ؟

ماری موضوع بحث آزاده ، راجع بهمه چیز ، آثار باستانی ، رسوم
و عقاید ، طرز زندگی و عشق هندوها .

ژاک (باتمسخر) عشق هندوها ... عجب مبعثی را انتخاب کردی .
تو میخواهی بالیانا راجع بعشق صحبت کنی ؟ گمان نمیکنم بتونه
حرفهای تورا بفهمه .

ماری فهمیدن و نفهمیدن او مهم نیست ، من میخواهم بوسیله او
هندوستان را ببینم .

ژاک هان این یک حرفی ، ولی آیا میتونی بی عشق زندگی کنی ؟
ماری ناراحت نباش ، همینطور که اینجا زندگی میکنم آنجا هم
زندگی خواهم کرد (ژرف وارد میشود) .

(سن چهارم)

ژرف شاهزاده لیانا و پدرتون
ماری هردو ؟

ژرف بله مادموازل .

ماری بیان (ژرف خارج میشود)

ژاک پس من فردا شب برای تمام کردن مجسمه میام ، آیا وقت
دارید ؟

ماری بله (ژاک میخواهد برود) ولی ... ماندن شما مانعی نداره .

ژاك نه، نيمخواهم مزاحم باشم... (لياتا و البرت وارد ميشوند)
ماری اوه مسیو لیا تا ، سلام با پاچون ، معرفی میکنم (به لیا تا) دوست
هنری من مسیو ژاك (بواك) شاهزاده لیا تا .

لیاتا از شناسائی شما خوشحالم .
ژاك متشکرم ، ولی مادموارل ماری من قبلاً آقای لیا تا را میشناختم .
ماری (میخندد) آقای لیا تا تعجب نکنید دوست من ژاك یکی از
جوانان خوشمزه و بذله گوشت .

ژاك بله آقای لیا تا بذله گو و خوشمزه بعقیده مادموارل ماری . کم
حرف و بد اخلاق بعقیده خودم . ضمناً عقیده آزاده شما هم
هرطور میل دارید میتونید در باره من اظهار عقیده کنید .

البرت آقای ژاك این چه طرز حرف زدنه ؟
ژاك (با تمسخر) اوه مسیو البرت به بخشید من هیچ متوجه
شما نبودم .

ماری چطور شما پدرم را ندیدید ؟

ژاك چرا دیدم ولی خیال میکردم مسیو البرت اکنون در افکار
شیرینی غوطه ور است ... افسوس
ماری افسوس که چه ؟

ژاك افسوس که وسائل نقاشی همراه ندارم والا يك تابلو از وضع
فعلی خودمان می کشید . میدونید چطور ، سمت چپ تابلو
مسیو البرت را می گذاشتم که با اندیشه های شیرینش
سرگرم باشد ، وسط تابلو يك کاخ عظیم شرقی میکشیدم و
مسیو لیا تا را و ادار میکردم که دامن پیراهن چین دار
ماری را ببوسد ، سمت چپ تابلو مدلهای آینده ام را
می کشیدم در حالتیکه از آنها مجسمه میساختم ؛ این گوشه
هم که خالی است ژرف را می گذاشتم که بزندگی مسخره
همه ما بخندد .

ماری (با عصبانیت) مثل اینکه باهم زیاد حرف زدیم .

ژاك میتونید دیگه حرف نزنید . (البرت با لبخند ساختگی)

البرت مسیو ژاك اجازه بدهید باهم چند گیلان کنیاک بنوشیم .

ژاك کنیاک ؛ بله آقای البرت باید دختر خانم شما ماری را تنها
بگذاریم ، تا داستانهای شرقی را که بی نهایت بآن علاقه
دارد بشنود ، ولی میخواستم از آقای لیا تا خواهش کنم تا

داستان آتش زدن دختران هندی در مقابل خدایان و مردان
 صد و بیست زنه‌ی شرق را بطور مفصل تعریف کنند .
 لیانا پس شام کم و بیش داستانهای شرقی را شنیدید .
 ژاک بلبه بهمین جهت میل دارم ماری هم آنها را بشنود .
 البرت آقای ژاک فراموش کردید قرار بود برویم و بسلامتی دخترم
 چند گیلان کنیاک بنوشیم .
 ژاک اگر میخواهید بسلامتی دخترتان بنوشید ، با شاهزاده لیانا
 تشریف ببرید چون بسلامتی ماری فعلاً برای ایشان اهمیت
 دارد . زیرا گمان نمیکنم چیزی ماری کسی حاضر بشنیدن افسانه
 های شرقی باشد . راستی آقای لیانا شما از تعریف داستان
 های شرقی چه منظوری دارید ؟
 لیانا منظوری جز گذراندن وقت ندارم .
 ژاک ولی گفته های بی اساس شما بالاخره ماری را خسته میکند .
 ماری نه آقای لیانا مطمئن باشید اگر شما ده روز متوالی برایم
 روز و شب داستان سرائی کنید من از شنیدن آن خسته
 نمی شوم .
 ژاک البته با رعایت یک اصل مهم . آقای لیانا ، اگر میخواهید موفق
 بشید که ماری را همراه داستانهای خود به هندوستان ببرید ،
 سعی کنید همه وقت از زنها تعریف کنید ، داستانرا طوری
 تمام کنید که مرد مغلوب وزن فاتح شده باشد ، همیشه بی
 وفائی را ببرد ها نسبت بدهید ، زنا مظهر زیبایی معرفی
 کنید ، در اینصورت میتوانید امیدوار باشید
 لیانا اتفاقاً اکثر داستانهای شرقی اینطور تمام میشود
 ژاک آقای البرت (با تمسخر) ما کنیاک خوردیم ؟
 البرت نه آقای ژاک ، ولی وقت برای خوردن داریم .
 ژاک پس بریم ، شما بسلامتی ماد موزل ماری ، و من بسلامتی مدلهای
 آئینده ام . . .
 البرت بنوشیم (هر دو میخندند) (البرت و ژاک خارج میشوند)
 ماری بسلامتی مدلهای جدید . هان آقای ژاک . . . ژرف . (ژرف)
 (وارد میشود)
 ژرف بلبه .
 ماری قهوه حاضره ؟

ژرف خیال میکنم
ماری بیارید (ژرف خارج میشود)
لیانا حس میکنم از رفتار آقای ژاک ناراحت شدید
ماری بله ، او همیشه با گفته های نیشدارش مرا آزار میدهد
لیانا شما خیلی مهربانید والا تا کنون او را ترك کرده بودید
ماری ترك كردن او برایم ممکن نیست ، آقای لیانا گفتار او مرا
ناراحت میکند ولی من از آن ناراحتی لذت میبرم (ژرف
وارد میشود)
ژرف قهوه.

ماری بیارید (فنجانها را روی میز میگذارد) مرسی
(ژرف خارج میشود)

ماری آقای لیانا خیال میکنم موقع داستان سرائی شما رسیده
لیانا داستانی را که پس از صرف قهوه تعریف خواهم کرد يك افسانه
شیرین چینی است (قهوه را میخورد) دو هزار سال پیش
شاهزاده خانمی چینی پس از مرگ پدرش چون برادر
نداشت صاحب تاج و تخت کشور پناور چین شد ، پدر او
دردم و اسپین وصیت کرده بود که برای انتخاب شوهر روز
سوم مرگش چشم بسته پا از قصر بیرون گذاشته در خارج
قصر چشم باز کند با اولین کسی که بر خورد برای رضای
خاطر خدا و ندان چین قربانیش کند ، بعد بمیل خود هر کسی
را که خواست انتخاب نماید ... شاهزاده چینی مطابق وصیت
پدرش روز سوم مرگ او چشم بسته از قصر خارج شد ،
اولین کسی که نظر او را جلب کرد محبوبش بود ...! با
کسی روبرو شد که حاضر بود جان وهستی خود را برایش
فدا کند ، آن جوان قشنگ صاحب قلب شاهزاده خانم
بود ، شاهزاده چینی طبق وصیت پدرش دستور داد محبوبش
را بمعید بزرگ به برند ، تا مطابق تشریفات مذهبی قربانی
شود . صاحب تاج و تخت کشور پناور چین تمام روز را با
گریه و زاری گذراند ، گاهی تصمیم میگرفت از قربانی
کردن او منصرف شود ، بعد وصیت پدر را بخاطر آورده
او را فراموش میکرد ...

ماری فقط برای وصیت پدرش ...

لیاتا بله . برای وصیت پدرش ... کم کم هوا تاریک و موقع اجرای مراسم قربانی رسید . (لیاتا ساکت میشود)

ماری بعد؟ بعد چه شد؟؟

لیاتا شاهزاده خانم برای خود کشتی مار سیاه خود شافان را که در جعبه ای از طلای سفید مخفی کرده بود همراه آورد . عاشق و معشوق در معبد بزرگ مدتی گریه کرده و از بخت بد خود نزد خدایان شکوه و شکایت نمودند ، بدستور خداوند معبد آتش زیادی افروختند ، مامورین قربانی گرد آتش زانو زده و برای رضای خداوندان چین دعا خواندند، پس از اجرای مراسم قربانی، جوان عاشق با قدمهای متین و مرتب، بدون تزلزل روحی بمیان شعله های آتش رفت .

ماری ولی شاهزاده ...

لیاتا شاهزاده خانم که مثل مجسمه ای بی روحی ناظر این منظره وحشتناک بود، پس از چند ثانیه بهت و سکوت، در جعبه مار سیاه را باز کرد ، شافال مانند رقاصه ای عشوه گر سرخود را از جعبه بیرون آورد، شاهزاده خانم با وحشت بچشمان خیره مار نگاه میکرد ، شافال زیاد شاهزاده خانم را نا راحت نکرد مانند عاشقی که میخواهد لبان معشوقش را ببوسد سر خود را بطرف صورت شاهزاده چین که مثل مجسمه ای خشک شده بود برد . عشوه گری مار سیاه اندام ظریف شاهزاده را بلرزه انداخت، دیگر قادر به نگاه کردن این صحنه وحشت انگیز نبود . چشمان خود را بست . شافال بوسه از لبان کبود شاهزاده خانم گرفت و سم خطرناکی را درخونش بجریان انداخت . قلبی که تا لحظه پیش از عشق و وحشت می طپید آرام شد . جسد بی روح شاهزاده به روی زمین افتاد . در این موقع از پس طوفانی عظیم ورعد و برقی عجیب زلزله خطرناکی تمام معبد را با خاک یکسان کرد . بعدها مردم کشور چین بر خرابه های آن معبدی ساختند بنام معبد عشق .

ماری معبد عشق؟

لیاتا بله معبد عشق . مثل اینکه از شنیدن این افسانه اراضی هستید .

ماری بله، داستان شیرین و جذابی بود . اما آیا ممکن است داستان ...

لیاتا بله ، داستان دیگری دارم که اگر اجازه بفرمائید تعریف می‌کنم .

ماری خواهش میکنم .

لیاتا اشخاص این داستان از لحاظ ملیت ، و رسوم و عقاید تفاوت بسیار دارند .

ماری هان آقای لیاتا، مقصود شما را فهمیدم ولی...

لیاتا ماری، من با خود هدیه نا قابلی آوردم (جعبه جواهرات را باز میکنم) اگر اجازه بدهی این جواهرات را ...

ماری (با تمسخر) با این جواهرات ؟!

لیاتا بله ، اجازه بده زیر بایت بریزم . من مدت شش سال است که در پاریس زندگی میکنم ، چون به این زندگی عادت کرده ام میل دارم در قصر مجلل شرقی خود از دختری چون تو بدیروائی کنم :

ماری پس ژاک ؟

لیاتا ژاک هم برای خود مدلهای جدیدی پیدا میکند .

ماری مدلهای جدید؟ بله مدلهای جدید، (به لیاتا) در اینصورت امیدوار باش لیاتا چی با من میآید .

ماری بله میام ، ولی نه برای شما بلکه برای دیدن هندوستان (ژاک وارد میشود)

سن ششم

ژاک اجازه هست ؟

ماری بله ژاک ، بیا

ژاک گمان میکنم داستان سرامی تمام شده .

ماری بله آقای ژاک شاهزاده لیاتا بعدی شیرین صحبت کردند، که من مجبور شدم همراه داستانهای جدایشان به هندوستان بروم .

ژاک البته برای داستانهای شرقی و دیدن هندوستان . (متوجه جواهرات میشود) این جواهرات مربوط بکدام داستانه .

لیاتا هدیه نا قابلی است که به ایشان تقدیم کرده ام .

ژاک خوب کردید . اما شما مادموازل ماری امیدوارم همانطور که آرزو داشتید آقای لیاتا روزی هزار بار دامن پیراهنتان را بوسه زده و

جوهر ثارتان کَننه ... آقای لیاتا تعجب نکنید ماری

میگفت ...

ماری لازم نیست انقدر نا راحت بشید . بله آقای لیانا من میگفتم
مرد ها باید بدامن پیراهنم بوسه زنند و مرا معبود خود
بخوانند . (روه ژاك) راحت شدید .

ژاك نا راحت نبودم ، حالا کی خیال مسافرت دارید .
ماری مثلا فردا صبح

ژاك (باخود) مثلا فردا صبح . پس در اینصورت مجسمه‌ی نیمکاره‌ی
مادموازل ماری بهمین حالت باقی میمونه (مجسمه را
جلوی سن آورده پیراهنی هندی بآنی پوشاند) خوب نگاه
کنید شما در هندوستان باین صورت در میآید ... (میخندد)
راستی مسخره است اندام غربی در لباس شرقی (بطرف در
میروود) ژرف (ژرف وارد میشود)

ژرف بله .

ژاك من (ژرف خارج میشود) پس این مجسمه فعلا بهمین حالت
باقی میمونه .

ماری اطمینان داشته باشید که برای همیشه به این حالت باقی
خواهد ماند .

ژاك مانعی نداره در این شهر مدلهای قشنگی که علاقه بداستانهای
شرقی نداشته باشند زیاده .

ژرف (وارد میشود) کلاه

ژاك مرسی ژرف . خدا حافظ خانم عجیب و غریب . خدا حافظ مسیو

لیانا . ژرف ، این هم انعام تو (باو پول میدهد) خدا

حافظ ژرف

(برده)

معشوقه خدا « از شیروانی »

دلفروز اختر صبح ، میشود از بس کهسار پدید .
 ماه چو نان زن شو مرده زار ، بسر مرده شهر ،
 اشک میبارد و پا شد بتنش ، با تأثر ، کافور .
 سایه قوسی هر گنبد مخروبه بضاک ، چهره میساید وهم انگیزد .
 سایه سرو بنی از لب جوی ، سینه کش ، ترسان ترسان ،
 ز چمن بگذشته ، با ستونهای سپید ایوان ،
 بهم آمیزد . آنسان که در آغوش کشد ،
 عاشقی دلبر خویش . کوچه های کجج و موج چو یکی نور سیاه ،
 بکشیده است بر خسار غم آلوده شهر .



می خم میجوشد ، شعله شمع بخود می پیچد .
 چنگک بگسیخته سیم ، بر سر زلف پریشان بت می زده می ،
 زده چنگک . ساقی خسته فتاده است زکار
 پای خم جام بکف کرده سجود . دیگر از مغیبهگان نیست اثر .
 بر سر مسند خمخانه فتاده است خموش ، نقشی از پیرمغان
 رفته با طایر فکرت سوی عرش ، وانچه مانده است بجا
 سایه می هست از او ، هر کجا گشته حریفی مدهوش ،
 جای افتاده بضاک . خاک رنگین شده از رنگ شراب
 گشته ذرات شراب آلوده ، بروانها توأم ،
 رفته رقصان سوی گردون افلاک ، گوشه می پای خمی ،
 (رندی) از بس زده می ، رفته از خاطر او آنچه که هست .
 بیند او در خم جوشان ، دور از بند مکان یا که زمان ،
 چیزی از گمشده اش ، رخ نماید چو شرر گاه بگاه



می خم میجوشد . رند پوینده بره میکوشد .
 تو سن فکر ، سوار ، دود اندر پی گمگشته خویش ،
 سوی هر شهر و دیار . مقصدش همچو گریزنده غزال ،
 میرمد از نظرش . او شده محو در این فکر پریش ،
 آنچه جوید بکجا است . طاق میخانه بر او گشته چنان ،
 طلاس لغزنده و مور . و مقرنس هایش ،
 بخلد پیکر او را گومی ، همچو نیش زنبور



نسخه صور دمیدن گیرد ، اندران ظلمت شب ،
 باز گردد خاموش . رند حیرت زده گشته است سراپایش گوش .
 گنبد میکند از هم باشد . آسمان وهمه کوب هایش ،
 نرم و آهسته فرو میریزند . گرد هم میچرخد ،
 همچو لفظ زنده حباب . ناگهان اخترکان ،
 منفجر گشته و از هر یکشان ، دختری زیباروی ،
 رخ نماید بدو صد ناز و فریب . بکف هر یک از آن دخترکان ،
 چیزهاییست فریبنده و نغز . این یکی صدها گوهر ،
 هر یکش خورشیدی ، آندگر صد ها دفتر ،
 هر یکش تهیدی . وین زند بر نفسش آتش تیز ،
 با کشا قوس هوس انگیزی ، مینمایاندش اندام سپید ،
 که پیچیده بگیسوی سیاه ، رند دلسوخته هر دم ،
 کند از آنها دوری . عاقبت دخترکان ،
 خشمگین چهره از او میتابند ، کم کمک کوچک گشته ،
 تا بلغزنده حبابی ، که فتاده است بیک جرعه می ،
 میشوند از نظرش ناپیدا .



می خم جوشد و پروانه برسوخته جان ، میسپارد بایش .
 عود سوزد بسر مجرود دل او ، نرم بیچند بفضا ،
 افکنند سایه سرمی زدگان . دیده رند بهر جا که دود ،
 رنگی از نومیدی ، کشدش پرده بچشم .
 می خم جوشد و انوار طلائی وش شمع ، منعکس گشته به می ،
 دیده رند ، بر آن خیره شود . پیش می آید و رخساره او ،
 روی آئینه می دیده شود . خود بخود بنگردد و بر همه چیز ،
 ناگهان چیره شود



نسخه صور دمیدن گیرد ، همه غرش رعده .
 از سر جاده قوس و قزحی ، که کشیده است زعرش ،
 تاسر گنبد میخانه ما . ناگه آیند ملائک همه با اسبانی ،
 تیز بر همچو عقاب . چهره اسبان چون دخترکان ،

گیسوان سیه بافته شان ، بفضا آویزان .
با گذارند سراخترکان ، پیرانند بضراب سمها ،
همچو گوهائی سیمین ، اختران را هر سو .



می خم میجوشد . بدر میکده کوبند ملائک بارقص ،
مشتهای سیمین . بانگ مرموز دل انگیزی پیچد بفضا
چهره پیرمغان ، چو گل آتشی باغ ارم
خری گیرد ازان ژاله صبح .
ساقی آهسته رخ از خاک بی خم گیرد . چشم مخمور گشاید .
موی آشفته سر سینه لرزان بدواند . نرم نرمک بخرامد .
در میخانه گشاید . که : کیانند ؟
صبو حی زدگانند ؟ و یا مغیجگانند ؟؟ ...



می خم میجوشد . از در و بام بیخانه ملائک ریزند
همه با وجد و سرور ، حوریان رقص کنان ساقی حیرت زده را
بطرب میآرند . شبنم می بسر میزدگان میباشند
ملکی خوش سیما ، بال زرینش لرزان ز نسیم .
شعر میخواند و بر رند پریشان احوال ، میشود او نزدیک .
حوریان چنگ زنان پاسخ او میگویند ، ملک نیکو روی
سرنهد بر گوشش . گویدش بین که بنخم ،
چه گذشته است ز پیش ..



می خم میجوشد . اندران پیدا گردد .
دل خونین شدنی مسکن عشق . بازی میجوشد ،
آید از آن بوجود ، پنجه می پر قدرت .
گل خم را بی آلوده کند ، سازد از آن ناگه ،
شکل یک بیکر مرد . نمی از می زندش باردگر ،
دمدش یکدم گرم ، آید آدم بوجود .



بازی میجوشد . مردمی کور همه تیغ بدست .
 سر بسر اسب سوار . بهریک قلعه پندار بهم میجنگند .
 همچو پیران بهم آورده هجوم ، که حقیقت بکجاست .
 بازی میجوشد . کیماگر پی اکسیر مراد ،
 میدهد رنج بخویش . میزند هرچه محک برمس خویش ،
 مس او زرنشود . بنده پیرمغان ،
 خاک را زر کند از یک نگهش . نظرش اکسیر است .
 وینهمه از پیراست . می خم میجوشد .
 اشک از دیده آن رند فرو میریزد . همچنان غنچه لبش میشکند .
 خنده می میزند از شوق و بساقی گوید : - ساقیا ... آب حیات ...



از سر بام اتابک ، نرم ولرزنده صدای دهل آید بر گوش .
 در دروازه شهر ، باز گردد آرام .
 بندی شهر دگر باره بلطف ، پایش از زحمت زنجیرها میگردد .
 اشتراکی که بشب آمده از مقصد دور ، خسته و کوفته در پشت حصار ،
 شبی آورده بروز ، زنگهاشان بصدای میآید .
 بل چو بین سرخندق تا میگردد . مؤذن صبح ز گلدسته چومرغ ،
 بنوا میاید . کم کم از کوچه و پس کوچه بتاریکی صبح ،
 بانگ با میاید

عصیان از «منوچهر شیبانی»

شہادت تحریر واد

شیروانی - غریب - ضیاء پور - شیبانی

۱۲ شماره } حق اشتراك
۶ « }
۱۰۰۰ ریال }
۵۰۰ ریال }

دفتر مجله و

(انجمن هنری خروس جنگی)

انتہای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید - آتولہ ضیاء پور

دعا علیہ

دعا علیہ

قیام ایران ما مانده

صاحب امتیاز حسن صدر

هدف ما بالابردن سطح معرفت عمومی است

زیر نظر انجمن هنری :

خبر و سخن

بها ده ریال

شماره اول